

داستان کودک سرلین و دهکده‌ی دنیل | زهرا صالحی (تابان) کاربر انجمن یک رمان

داستان کودک سرلین و دهکده‌ی دنیل | زهرا صالحی (تابان) کاربر انجمن یک رمان

سرلین و دهکده‌ی دنیل



نویسنده: زهرا صالحی (تابان) niceroman.ir

نام داستان: سرلین و دهکده‌ی دنیل

نام نویسنده: زهرا صالحی (تابان)

ژانر: عاشقانه

جنسیت: دختر و پسر

رده سنی: ب

کد داستان کودک: 68

ناظر: سلن

ویراستار: پرنیان* و سها*

خلاصه:

دنیل و سرلین، هر یک به تنهایی در دنیای باشکوه خود زندگی می‌کنند. پادشاه قصه‌ی ما، عاشق پسرش دنیل است و می‌خواهد او را در آینده جانشین خود کند. سرلین یک دختر زیباست و می‌خواهد به دنیل در این راه کمک کند.

بچه‌ها بیایید با هم، به دهکده‌ی کوچکی سفر کنیم و داستان این دو آدم شجاع را از زبان خودشان بشنویم... .

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربون، هیچکس نبود.

بچه‌ها اومدم به داستانی براتون تعریف کنم. بله درست حدس زدین! این داستان مربوط به یک شاهزاده‌ی شجاع و قدرتمنده. یک شاهزاده که با تلاش و پشتکار به پدرش که پادشاه بود، کمک می‌کرد.

بچه‌ها، اسم این شاهزاده‌ی شجاع، دنیل بود. دنیل می‌دونست که جانشین پدرش و باید در آینده، مثل اون پادشاه بشه. دنیل عاشق اسب‌سواری و تیراندازی بود و خیلی دوست داشت مردم کشورش همیشه خوشبخت و شاد باشن. اون نمی‌خواست مثل پادشاه کشور همسایه، یک پادشاه بدجنس و بداخلاق باشه که مردم کشورش با بدبختی زندگی کنن.

یک روز دنیل تصمیم گرفت به شکار بره. اون شنیده بود کنار رودخونه، محل خیلی خوبی برای شکار کردنه. اون از پدرش اجازه گرفت و پادشاه هم قبول کرد. پادشاه تعداد زیادی سرباز به همراه دنیل فرستاد تا از اون مراقبت کنن و نذارن حیوان‌های وحشی به پسرش آسیبی برسونن. دنیل از این لطف پدرش خیلی خوشحال شد. تصمیم گرفت که خیلی از خودش مراقبت کنه و یک حیوان خیلی بزرگ شکار کنه و اون رو به عنوان هدیه برای پادشاه بپاره.

بالآخره روز حرکت رسید و دنیل با یک ارتش بزرگ که تعدادی زیادی سرباز داشت، از قصر پادشاهی خارج شد. اون‌ها رفتن و رفتن تا به یک جنگل بزرگ رسیدن.

شاهزاده با خودش فکر کرد که شاید توی این جنگل، حیوان‌های زیادی برای شکار کردن وجود داشته باشه. پس خوشحال شد و به سپاهش دستور داد وارد جنگل بشن.

جنگل خیلی بزرگ بود. دنیل و سربازهایی که او را همراهی می‌کردند، با احتیاط جلو می‌رفتند. دنیل با خودش فکر کرد: «جنگل خیلی جای بهتری برای شکار کردن است. الان نزدیک زمستان است و حیوان‌ها به‌خاطر سردی هوا، کنار رودخانه زندگی نمی‌کنند.»

دنیل این را گفت و خوشحال از اینکه توانسته جنگلی به این سرسبزی را پیدا کند به خودش آفرین گفت. عجیب بود که تا به حال این مکان را ندیده بود. تصمیم گرفت وقتی به قصر برگردد، به پدرش هم از وجود چنین جنگلی خبر دهد و از این به بعد برای شکار اینجا بیایند.

سپاه دنیل همانطور جلو رفتند تا بالآخره به یک مکان دنج رسیدند. یک‌جا پر از گل و گیاهان مختلف و آب و هوای زیبا. به دستور شاهزاده دنیل، سربازها آنجا اتراق کردند. چادرها را برپا کردند و مشغول استراحت شدند. چند سرباز به همراه دنیل جلوتر رفتند برای شکار. دنیل اطمینان داشت که شکار خوبی گیرشان می‌آید. آن‌ها کمی دیگر که جلو رفتند، به یک دشت سرسبز رسیدند. ناگهان دنیل در آنجا چند آهو را از دور دید. دنیل با خوشحالی سربازان را خبر کرد و بعد خیلی آرام تیر و کمانش را برداشت و نزدیک‌تر رفت. تیر را در کمان گذاشت و با دقتی که قبل‌تر پدرش و مربی‌هایی که در قصر به او تیراندازی را آموزش داده بودند، نشانه‌گیری کرد و خوب که آهو در مقابل تیر قرار گرفت، آن را رها کرد. تیر به آهو برخورد کرده بود و دنیل با خوشحالی فریاد زد.

سربازها درحالی‌که او را تشویق می‌کردند، به سمت آهو رفتند و گفتند:

- شاهزاده! آفرین بر شما! آهوی خیلی بزرگ و زیبایی را شکار کرده‌اید!

دنیل توانست سه‌آهوی دیگر هم شکار کند. همه‌ی سربازها او را تحسین می‌کردند و می‌گفتند که او به خوبی توانسته تیراندازی را یاد بگیرد. دنیل خوشحال از این شکار عالی آهو، دستور داد به محل قبلی و کنار سربازهای دیگر برگردند و استراحت کنند.

آن‌ها در راه بازگشت بودند که ناگهان دنیل در قسمتی از جنگل متوجه‌ی یک راه مخفی شد. راه با تعداد زیادی از بوته و گیاه، مسدود شده بود و راهی برای ورود اسب وجود نداشت. دنیل به نگهبان‌ها دستور داد راه را باز کنند. او خیلی کنجکاو بود که پشت آن بوته‌ها چه خبر است.

بچه‌ها! وقتی سربازها اون بوته‌ها رو برداشتن، شاهزاده دنیل واقعاً تعجب کرد. پشت اون بوته‌ها در فاصله‌ی خیلی نزدیک، یک دهکده‌ی زیبا قرار داشت!

اون دهکده‌ی زیبا، آن‌قدر قشنگ بود که دنیل تصمیم گرفت با تعدادی از سربازانش به آنجا برود و در دهکده گشتی بزند. با تعدادی از سربازان حرکت کرد به سمت دهکده و وارد آن شد. دهکده‌ی زیبایی بود و تمام مردم در حال انجام کارهای مزرعه داری و رفت و آمد بودند. ناگهان چشمان دنیل به یک دختر زیبا افتاد که داشت در کنار یک خانه‌ی کوچک قدم می‌زد. دنیل در همان لحظه‌ی اول، یک دل نه صد دل عاشق آن دختر شد.

به همراه سربازها به او نزدیک شد. از اسب پایین آمد و روبه‌روی او ایستاد. دختر تعجب کرد که یکی از سربازها رو به او گفت:

- ایشان سرور ما، شاهزاده دنیل است! به ایشان ادای احترام کنید.

ناگهان دنیل دستش را بالا برد و گفت:

- نه! نه! نیازی به تعظیم نیست.

دخترک همچنان تعجب‌زده داشت دنیل را نگاه می‌کرد که او گفت:

- اسمت چیست؟!

دختر لبخندی زد و گفت:

- من سرلین هستم. یکی از ساکنان این دهکده‌ی سبز.

دنیل بسیار خوشحال شد از آشنایی با او و خودش را معرفی کرد. سرلین که اول باور نکرده بود دنیل واقعاً شاهزاده و جانشین کشور است، خیلی تعجب کرد و پس از آن از آشنایی با او، بسیار ابراز شادی کرد.

دنیل و سرلین ساعت‌ها با هم وقت گذراندند و در دهکده قدم زدند. رودخانه‌ای در آن نزدیکی وجود داشت که برای تفریح به آنجا رفتند و از روی پل معلق قشنگی که وسط رودخانه بود گذشتند. ماهی‌ها در آب رودخانه بالا و پایین می‌پریدند و حسابی جلوه‌ی قشنگی را به رودخانه داده بودند.

دنیل پس از ساعت‌ها، بالأخره تصمیم گرفت به سمت قصر پادشاهی رهسپار شود. او خیلی دلش می‌خواست وقت بیشتری را با سرلین دختری که به او علاقه‌مند شده بود بگذراند اما دیگر وقت رفتن بود. اگر دیر راه می‌افتادند امکان داشت پادشاه نگرانش شود و حتی او را تنبیه کند.

سرلین از شاهزاده دنیل خدافظی کرد و آن‌ها به راه افتادند. دنیل رفت اما تصمیم گرفت دوباره به آن دهکده برگردد. به نظر او سرلین واقعاً دختر خوبی بود و می‌توانست به او در اداره کردن کشور کمک زیادی بکند. دوست داشت هر چه زودتر به قصر برسد تا تصمیم خود را با پدرش هم در میان بگذارد.

بچه‌ها! بالأخره بعد از چند روز اسب‌سواری شاهزاده دنیل به قصر رسید. پادشاه وقتی شنید که شاهزاده به قصر رسیده خیلی خوشحال شد و به استقبال او رفت.

دنیل پدرش را در آغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد. پادشاه آنان را به کاخ پادشاهی‌اش برد و مقابل چشم تمام وزیرهای قصر، دنیل را به عنوان یک شکارچی خوب معرفی کرد. دنیل ناگهان به پدرش گفت:

- پدر! من یک هدیه برای شما دارم.

پادشاه بسیار شگفت‌زده شد و با خوشحالی از او پرسید که چه هدیه‌ای آورده؟! با اشاره‌ی دنیل به نگهبان‌ها، آن‌ها چهار آهوئی را که او در جنگل شکار کرده بود به حضورشان آوردند. پادشاه و تمام وزرا برای او دست زدند و تشکر کردند. پادشاه با خوشحالی به پسرش گفت:

- پسر! در برابر این هدیه‌ی ارزشمندی که برایم آورده‌ای، هر خواسته‌ای داشته باشی می‌توانم برایت انجام دهم. هدیه‌ی تو بسیار ارزشمند و حاصل زحمت خودت است! من خیلی به تو افتخار می‌کنم.

دنیل هیجان‌زده پدرش را در آغوش گرفت و ناگهان فکری به ذهنش رسید. یاد سرلین افتاد و دهکده‌ای که آن روز در جنگل دیده بود. تصمیمش را گرفت. به پدرش نگاه کرد و گفت:

- پدر به سلامت باشد. راستش من هنگامی که داشتم از جنگل به سمت قصر می‌آمدم، ناگهان متوجه‌ی یک دهکده‌ی کوچک و زیبا شدم که در دل جنگل قرار داشت. آنجا بسیار دیدنی بود.

پادشاه بسیار شادمان شد و به دنیل گفت:

- این خیلی عالی‌ه! اگر این دفعه با هم به شکار برویم، حتماً باید از آن دهکده دیدن کنم. باید جای خیلی دنج و زیبایی باشد. من عاشق دیدن و تفریح در مناظر زیبا و با صفا هستم!

شاهزاده دنیل لحظه‌ای تردید کرد! با خودش فکر کرد که آیا کار درستی است موضوع را با پدرش در میان بگذارد یا خیر؟! کمی فکر کرد و سپس گفت:

- پدر! مسئله‌ای هست که می‌خواهم با شما در میان بگذارم. راستش... راستش من در آن دهکده دختری را دیدم که... که می‌خواهم از شما اجازه بگیرم که اگر اشکالی ندارد با او ازدواج کنم!

پادشاه اول شاد بود اما با این حرف دنیل خشمگین گشت. بر سر شاهزاده فریاد زد:

- ای پسرهی نادان! تو چطور به خودت جرأت می‌دهی که چنین درخواستی را داشته باشی؟! مگر تو نمی‌دانی یک شاهزاده هستی و باید مانند یک شاهزاده رفتار کنی؟ تو باید با یکی از دخترهای وزیران دربار ازدواج کنی نه با یک دختر معمولی از طبقه‌ی فقیرنشین.

دنیل که نمی‌دانست پادشاه ممکن است تا این حد از پیشنهاد او عصبانی شود، واقعاً از گفته‌اش پشیمان شد و سرش را پایین انداخت. او اشتباه بزرگی کرده بود. باید کم‌کم مسئله را به پدرش می‌گفت اما ندانسته خطا کرده بود.

پادشاه دستور داد دنیل محل را ترک کند و به اتاق شخصی خودش برود. گفت تا خوب به کارهای بدش فکر نکرده، حق بیرون آمدن از اتاقش را ندارد.

دنیل صبح‌ها و شب‌ها را در اتاقش می‌گذراند و بیرون نمی‌آمد. او خیلی دلش می‌خواست از اتاق فرار کند اما مجازات سختی داشت و قطعاً انجام دادن آن به پشیمانی منجر می‌شد.

روزها گذشت تا اینکه یک روز یکی از سربازان وقتی آمده بود به دنیل سر بزند، به او گفت:

- قربان. مگر شما خبر ندارید چه اتفاقی افتاده؟! پادشاه کشور همسایه یک مهمانی ترتیب داده و از پدر شما هم درخواست کرده تا در این مهمانی شرکت کند. دو روز دیگر پادشاه به همراه وزرای قصر، به آن مهمانی که در نزدیکی جنگل سبز برپا می‌شود، خواهند رفت.

دنیل با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد. با خودش گفت اگر به آنجا بروم، شاید بتوانم به آن دهکده هم سری بزنم. جدا از آن، هر چه باشد من جانشین آینده‌ی پدرم هستم! باید پادشاه کشور همسایه مرا بشناسد.

او به سرباز گفت:

- لطفاً به پدرم بگویید که من هم می‌خواهم همراهشان برم. بگویید می‌خواهم ملاقاتی با ایشان داشته باشم و درباره‌ی این موضوع صحبت کنم. شاید من را ببخشند و از خطایی که کرده‌ام، چشم‌پوشی کنند!

سرباز سری تکان داد و از اتاق شاهزاده بیرون رفت. دنیل سر از پا نمی‌شناخت و فقط منتظر بود سرباز با جواب پدرش بازگردد. او احتمال می‌داد پادشاه با رفتنش موافقت کند. هر چه باشد او علاوه بر آن خطا، کارهای بزرگی برای این کشور انجام داده بود و پادشاه این بار باید او را می‌بخشید.

مدتی گذشت تا پادشاه سرباز را به اتاق دنیل فرستاد. دنیل از سرباز پرسید که پدرش چه جوابی داده و سرباز گفت:

- قربان! پادشاه با آمدن شما موافقت کردند و از شما خواستند که برای حرکت آماده شوید.

شاهزاده دنیل خیلی خوشحال شد و آماده شد تا همراه پدرش به دیدار پادشاه کشور همسایه و مهمانی‌ای که ترتیب داده بود، برود.

بچه‌های خوب!

روز حرکت بالأخره رسید و ارتش بزرگ پادشاه به سمت جنگل سبز حرکت کرد. اسب دنیل درست کنار اسب پادشاه بود و آن‌ها جلوی بقیه‌ی سربازها حرکت می‌کردند.

دنیل واقعاً خیلی خوشحال بود. می‌دانید چرا؟! اون با خودش فکر می‌کرد که در زمان استراحت ارتش، می‌تواند برای یک لحظه هم که شده به آن دهکده‌ی کوچک برود و سرلین را ملاقات کند.

دنیل خیلی حواسش را جمع کرد؛ چون می‌دانست پادشاه کشور همسایه، یک پادشاه پلید و بدجنس است و به خوبی پدرش نیست. آن‌ها رفتند و رفتند، تا به محل جشن رسیدند. محل جشن یک دشت بزرگ و سرسبز بود.

وقتی پادشاه و شاهزاده به آنجا رسیدند، متوجه شدند که هنوز سپاه پادشاه همسایه به آنجا نرسیده. آنجا اتراق کردند و مشغول استراحت شدند. باید منتظر می‌ماندند که آن‌ها هم برسند تا جشن را به خوبی برپا کنند.

دنیل از فرصت استفاده کرد و به بهانه‌ی تیراندازی و اسب‌سواری از سپاه پدرش جدا شد. پادشاه چند سرباز را همراه او فرستاد تا مراقبش باشند و از او محافظت کنند. دنیل نمی‌دانست چگونه باید خودش را به دهکده برساند، با این حال کمی که از پدرش دور شد، جنگل سبز را از دور دید.

و اما بشنوید از سرلین....

از روزی که دنیل از دهکده رفته بود، سرلین چشم انتظار بود که شاید دوباره دنیل به دهکده بیاید. او خیلی دلش برای دنیل تنگ شده بود! روزها را می‌گذراند و کارهای مزرعه‌شان را انجام می‌داد. سرلین یک مادر داشت که به شدت مریض بود بچه‌ها، سرلین تموم تلاشش رو می‌کرد که کار کنه تا داروهای مادرش رو تهیه کنه و بتونه حال اون رو خوب کنه.

اما یک روز از روزها تعدادی سرباز از قصر پادشاهی آمدند و او را دستگیر کردند. سرلین خیلی گریه کرد و ناراحت بود. او دلش نمی‌خواست از مادرش جدا شود و از طرفی نمی‌دانست دلیل دستگیر شدنش چیست؟! او کار اشتباهی انجام نداده بود و خطایی نکرده بود. چه چیزی باعث شده بود از قصر پادشاهی برای دستگیری او به آنجا بیایند؟!

سرلین هر چه گفت من کار اشتباهی انجام نداده‌ام نگهبان‌ها به حرف او گوش نکردند و او را به زندان قصر بردند.

سرلین خیلی ناراحت بود. تمام روز را در زندان تنها بود و با خودش فکر می‌کرد علت دستگیری‌اش چه می‌تواند باشد! در همان زمان، یاد دنیل افتاد که به او گفته بود پسر پادشاه است. ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد و با خودش گفت

که نکند شاهزاده دستور داده است مرا دستگیر کنند و به اینجا بیاورند. شاید شاهزاده دنیل با او کار مهمی داشته باشد.

دنیل بالأخره توانست خود را هر طور که بود، به دهکده برساند. دهکده‌ای که باید حالا در آنجا به دنبال سرلین می‌گشت. سرلین ممکن بود کجا باشد؟! بچه‌های دوست‌داشتنی و قشنگم، دلتون می‌خواود بدونید سرلین کجا بود؟!

دنیل تمام نقاط دهکده را به دنبال سرلین گشت؛ ولی هیچ اثری از سرلین نبود. کوه‌ها را گشت، باغ‌ها را گشت، مزرعه‌ها و کشتزارها را گشت اما سرلین را پیدا نکرد. او خیلی ناراحت بود.

بعد از اینکه همه‌جا را گشت و خسته شد، آرام کنار یک درخت سیب نشست و به آن تکیه داد. ناگهان دید در یک خانه باز شد و زن میان‌سالی از آن بیرون آمد. آن زن همین که دنیل را دید، به سمت او قدم برداشت و گفت: - جوان! دنبال کسی می‌گردی؟!

دنیل ناراحت سرش را پایین انداخت. زن با مهربانی کنار او نشست و از او خواست جریان را برایش تعریف کند. دنیل هم که منتظر این حرف بود، تمام داستان را از روز اول برای زن تعریف کرد.

ناگهان زن با شنیدن حرف‌های شاهزاده سرش را پایین انداخت. آرام گفت:

- راستش چند روز پیش چند نفر از نگهبان‌های پادشاه به اینجا آمدند و دختر مرا بدون این‌که توضیحی بدهند، با خود بردند. خیلی نگرانش هستم. راستش... راستش دختری که تو درباره‌ی آن حرف می‌زنی، همان سرلین دختر من است.

دنیل با شنیدن این حرف از زبان زن، از جایش بلند شد و با خودش فکر کرد الان سرلین کجاست؟! اون می‌دانست که این کار، حتماً کار پدرش است. چون می‌دانست او به دهکده می‌آید تا سرلین را پیدا کند، او را مخفی کرده است! زن نیز از جایش بلند شد، راست ایستاد و گفت:

- راستش پسر... ما به خانواده‌ی فقیر هستیم. من سال‌هاست بیمارم و نمی‌توانم از سرلین محافظت کنم. او با کار کردن کمک می‌کند و برایم دارو می‌آورد که حالم بهتر شود. خواهش می‌کنم دخترم را نجات بده. من نمی‌دانم چرا او را از اینجا برده‌اند و چرا او را دستگیر کردند.

دنیل با عصبانیت سرش را تکان داد. او از دست پدرش عصبانی شده بود که بدون اینکه به او چیزی بگوید، این کار را کرده بود و باعث نگرانی سرلین و مادرش شده بود. با خودش زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی عجیب است. یعنی پدرم نشانی این دهکده را از کجا پیدا کرده؟ او که همانند من اینجا را ندیده بود! ناگهان زن به او نگاه کرد گفت:

- این دهکده، یک دهکده‌ی خیلی قدیمی است و هنوز اسمی روی آن نگذاشته‌اند؛ چون وسط جنگل قرار دارد این‌طوری نشانه‌اش را می‌دهند که دهکده‌ای در دل جنگل وجود دارد.

دنیل یاد وقتی افتاد که همراه سربازان به این دهکده آمده بود و با سرلین آشنا شده بود. یعنی ممکن بود یکی از آن سربازها نشانی دهکده را به پدرش داده باشد؟!

ناگهان دنیل به سمت زن برگشت و گفت:

- گفتید این دهکده اسم ندارد؟!

زن سری تکان داد و با لبخند گفت:

- درسته...کسی تا به حال اسمی روی این دهکده نگذاشته، بی‌نام و نشان است. در همان وقت، قطره اشکی از گوشه‌ی چشم زن به پایین چکید. دنیل به او گفت: - نگران نباشید خانم، من دختر شما را نجات می‌دهم و او را به دهکده برمی‌گردانم. من نمی‌دانم چرا پدرم سرلین را دستگیر کرده اما من می‌توانم نجاتش دهم.

زن با دانستن اینکه دنیل شاهزاده است به او احترام گذاشت. خلاصه، دنیل کمی با پیرزن حرف زد و بعد سوار اسب باشکوهش شد و از دهکده خارج شد. وقتی دنیل به دشتی که پادشاه در آن چادر زده بود رسید، پیش پدرش رفت و اجازه‌ی ورود گرفت. پادشاه اجازه‌ی ورود داد و دنیل وارد چادر شد. پادشاه گفت:

- کجا رفته بودی؟ در بین سربازان ندیدمت.

دنیل رو به پدرش گفت:

- چیزی نیست. برای شکار به جنگل رفته بودم و بازگشتم.

پادشاه سری تکان داد و همان موقع یک سرباز داخل شد و خبر رسیدن پادشاه کشور همسایه را به او داد. پادشاه از جایش بلند شد و به استقبال او رفت.

دنیل که نتوانسته بود درباره‌ی سرلین حرفی بزند، تصمیم گرفت فعلاً در مهمانی سکوت کند و پس از برگشتن به قصر همه چیز را از پدرش بپرسد. او واقعاً درباره‌ی سرلین کنجکاو بود!

مهمانی به خوبی سپری شد و در آن مسابقات تیراندازی و اسبسواری و شمشیرزنی برگزار شد که شاهزاده‌های جوان در آن شرکت کردند. دنیل هم در این مسابقات شرکت کرد و در همه‌شان برنده شد.

پادشاه با خوشحالی از جایش بلند شد و پسرش را تشویق کرد. دنیل از پدرش تشکر کرد اما فهمید شاهزاده و پادشاه کشور همسایه نسبت به او حسودی می‌کنند؛ چون اون در مسابقات برنده شده بود. اهمیتی نداد و دوباره به جشن ادامه دادند و شادی کردند.

بالأخره بعد از چند ساعت جشن گرفتن، پادشاه تصمیم گرفت به قصر بازگردند. همه‌ی چادرها را جمع کردند و سوار اسب‌هایشان شدند. به سمت قصر حرکت کردند و از کنار جنگل سبز عبور کردند. دنیل دوباره یاد سرلین افتاد و به یاد آورد که پدرش، آن را زندانی کرده و اوهم به مادرش قول داده است که نجاتش دهد. پادشاه کشور همسایه و پسرانش هم دشت را ترک کردند و به سمت کشور خودشان به راه افتادند.

پادشاه در راه داشت با دنیل صحبت می‌کرد و دنیل چند بار خواست از او بپرسید سرلین کجاست؟! اما موقعیت را مناسب ندید و تصمیم گرفت وقتی به قصر رسیدند، به زندان قصر برود و سرلین را پیدا کند. او شک کرده بود که دزدیدن سرلین کار پادشاه باشد! او فکرش را هم نمی‌کرد که پدرش کاری کند که پسرش را ناراحت کند. اگر به زندان قصر می‌رفت و سرلین را آنجا پیدا می‌کرد، می‌توانست مطمئن شود که پدرش این کار را کرده.

آن‌ها همانطور به راهشان ادامه دادند تا بالأخره به قصر رسیدند.

تمام سربازهای قصر که چشم انتظار آن‌ها بودند به شادی و پایکوبی مشغول شدند. دنیل وقتی به قصر رسید به پدرش گفت:

- پدرجان! من به اتاق خودم می‌روم که استراحت کنم.

پادشاه سری تکان داد و از او دور شد. دنیل از فرصت استفاده کرد و تند و سریع خودش را به زندان قصر رساند. اول نگهبان‌ها به او اجازه‌ی ورود به زندان را ندادند اما شاهزاده به داخل زندان رفت و به حرفشان اهمیتی نداد. او فقط می‌خواست مطمئن شود که سرلین در این زندان مخفی شده یا نه!

او گشت و گشت و از پیدا کردن سرلین ناامید شد. دنیل خیلی تعجب کرد و با خودش گفت:

- اگر سرلین در زندان قصر نیست پس یعنی چه بلایی سرش آمده و الان کجاست?!

او ناراحت و پژمرده تصمیم گرفت از زندان خارج شود که ناگهان یک صدای ضعیف را از فاصله‌ی دور شنید:

- کمک! کمک! به من کمک کنید!

دنیل خوب که دقت کرد، فهمید این صدای سرلین است. او را صدا زد و دنبالش گشت. بالأخره متوجه شد زندان قصر یک در مخفی دارد که پدرش دستور داده بود سرلین را آنجا زندانی کنند که دنیل متوجه نشود. شاهزاده‌ی پر قدرت قصه‌ی ما، در سنگی بزرگ را با قدرت کنار زد و وارد راهروی بلندی شد.

راهرو خیلی تاریک بود اما دنیل اصلاً نترسید. او شاهزاده‌ی شجاعی بود! به مادر سرلین قول داده بود دخترش را نجات دهد، پس باید موفق می‌شد.

دنیل در بین راهروی تاریک، آن قدر قدم زد تا هر لحظه احساس می‌کرد به آن صدا نزدیک‌تر شده است. چند تخته چوب را از جلوی راهرو برداشت و به یک زندان کوچک و مخفی رسید. باورش نمی‌شد! سرلین آنجا بود و خیلی هم ترسیده بود!

او به سرعت خودش را به سرلین رساند. می‌خواست در زندان را باز کند اما کلید قفل در را پیدا نمی‌کرد. دنیل با وحشت از سرلین پرسید که او در زندان چه کار می‌کند و چه اتفاقی برایش افتاده؟!

سرلین با گریه به دنیل گفت:

- من در مزرعه بودم و مثل همیشه داشتم کارهای مزرعه را انجام می‌دادم. ناگهان سربازهای قصر پادشاه آمدند و از من نامم را پرسیدند. منم نامم را به آنها گفتم ولی تا اسم مرا شنیدند، گفتند باید همراه ما بیایی به قصر. من خیلی به آنها اصرار کردم که مادرم مریض است و نمی‌توانم بیایم اما آنها...آنها

به زور مرا از دهکده بردند. مادرم خیلی نگران من است شاهزاده! نمی‌دانم حالش خوب است یا نه و از اینجا هم نمی‌توانم خارج شوم.

شاهزاده خیلی دلش به حال آن دختر سوخت. دل‌داری‌اش داد و به او گفت:

- نگران نباش. من از مادرت خبر دارم. آن روز که همراه پادشاه به مهمانی کشور همسایه رفته بودم پنهانی به دهکده رفتم تا تو را پیدا کنم. برای دیدن تو آمده بودم. اما هر چه گشتم تو را هیچ کجا پیدا نکردم. بعد از آن مادرت را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم برایم حرف زد. آخر حرف‌هایش هم متوجه شدم تو همان سرلین، دخترش هستی!

سرلین که با حرف‌های دنیل کمی امیدوار شده بود، اشک‌هایش را پاک کرد و از دنیل تشکر کرد.

بچه‌ها، شاهزاده‌ی قصه‌ی ما به سرلین قول داد که زود برگردد و نجاتش دهد. سرلین با خوشحالی با او خداحافظی کرد. او باید منتظر می‌شد تا دنیل به زندان برگردد و او را به دهکده برگرداند.

دنیل از زندان بیرون رفت و تصمیم گرفت پادشاه را ملاقات کند. او با سرعت به سمت اتاق پدرش رفت و اجازه‌ی ورود خواست. پادشاه به او اجازه داد و دنیل وارد اتاق شد.

پادشاه در حال خوردن میوه و استراحت بود. به دنیل گفت:

- پسر من کاری داشتی؟!

دنیل هم عصبانی بود و هم می‌دانست اگر از راه درستش وارد نشود و به درستی با پدرش صحبت نکند، ممکن است پدرش هیچ وقت حاضر نشود سرلین را از

زندان آزاد کند. پس او سعی کرد آرام باشد. چند نفس عمیق کشید و سپس گفت:

- پدر! میشه لطفاً سرلین را از زندان قصر آزاد کنید؟!

پادشاه ناگهان با تعجب به او خیره شد. دنیل مطمئن بود که پدرش هیچ انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشت. او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که دنیل سرلین را در زندان پیدا کرده باشد. دنیل منتظر جواب ماند و دیگر حرفی نزد که پادشاه با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

- تو چطور جرات کردی بیایی و از من این کار را بخواهی؟ تو به چه جراتی وارد زندان قصر شدی؟ اصلاً...اصلاً چطور توانستی...او را پیدا...کنی؟!

دنیل سرش را پایین انداخت اما با این حال، خودش را برای هر حرکت غیر منتظره‌ای از سمت پدرش آماده کرده بود. از طرفی نمی‌دانست آیا پدرش قبول می‌کند سرلین را به دهکده بازگرداند یا خیر؟!

پادشاه با عصبانیت تمام به دنیل گفت که از آنجا برود. گفت او حق ندارد در تصمیماتی که او می‌گیرد دخالت کند. دنیل خیلی به پادشاه اصرار کرد که از تصمیمش صرف نظر کند؛ اما پادشاه گوشش بدهکار نبود. فقط می‌گفت که هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد به او کوچک‌ترین ارتباطی ندارد.

دنیل ناامید از همه‌جا، از اتاق پادشاه بیرون آمد. ناگهان دید همه‌ی سربازان با دیدن صورت ناراحت او، تعجب کرده‌اند! اهمیتی نداد. آخر آن‌ها که نمی‌دانستند دنیل درون چه مشکلی اسیر شده است و حتماً نیز کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

هر کس روی حرف پادشاه، حرفی می‌زد یا برخلاف خواسته‌ی او عمل می‌کرد، به سختی مجازات می‌شد و دنیل این را به خوبی می‌دانست.

دنیل به اتاق خودش رفت و در این فکر فرو رفت که چطور می‌تواند بدون اینکه پدرش متوجه شود، سرلین را از زندان قصر فراری دهد.

بچه‌های خوبم، شاهزاده دنیل هر چه فکر کرد، به نتیجه‌ای نرسید. او می‌دانست باید به حرف پدرش گوش کند و نباید برخلاف میل او کاری را انجام دهد.

روز و شب فکر کرد و بالأخره تصمیمش را گرفت. او آن شب با خودش قرار گذاشت فردا پیش پدرش برود و به او بگوید که قول می‌دهد دیگر به آن دهکده نرود و با سرلین هم کاری نداشته باشد و فراموشش کند.

[بچه‌ها اگه دقت کنید، توی این متن از یک ضرب‌المثل زیبای ایرانی استفاده شده!]

می‌خوام شما رو با این ضرب‌المثل قشنگ آشنا کنم.

عزیزای من،

وقتی می‌گن گوش کسی به این حرف بدهکار نیست، یعنی اون شخص اون حرف رو زیاد حرف مهمی به حساب نمی‌اره یا به اون حرف توجهی نداره.]

آن وقت شاید پادشاه می‌گذاشت سرلین به خانه و پیش مادرش برگردد. آره حتماً اگر دنیل به پدرش قول می‌داد او اجازه‌ی این کار را می‌داد. با این فکر خوشحال به خواب رفت و منتظر صبح فردا نشست.

صبح روز بعد فرا رسید. شاهزاده از همان اول با دیدن پرنده‌های زیبایی که روی شاخه‌ی درختان قصر بالا و پایین می‌پریدند شادمان شد. با خوشحالی بهترین لباس‌هایش را پوشید و به دیدن پدرش رفت.

وقتی وارد اتاق شد، با دیدن چهره‌ی خشن پدرش جا خورد! بله بچه‌ها! پادشاه هنوز از دست دنیل عصبانی بود. شاهزاده سعی کرد جوری رفتار کند که پادشاه حالش بهتر شود. آن وقت شاید می‌توانست تصمیمش را به او بگوید!

چند لحظه‌ای گذشت و دنیل از پدرش عذرخواهی کرد. او گفت متوجه رفتار اشتباهش شده و نباید آن کار را می‌کرد. پادشاه کمی فکر کرد و در سکوت به تنها پسرش چشم دوخت.

دنیل در ادامه گفت:

- پدر! من متوجه‌ی اشتباهم شدم. من می‌خواهم با کمک به شما در اداره‌ی کشور کار بدم را جبران کنم. پدر...اگر شما اجازه دهید سرلین به دهکده‌ی خودش برگردد من قول می‌دهم دیگر به آن دهکده پا نگذارم. از شما خواهش می‌کنم اجازه دهید آن آزاد بشود!

پادشاه حرفی نزد. انگار هنوز راضی نشده بود. دنیل همه‌ی تلاشش را کرد. دوباره فکری کرد! این بار سعی کرد حرفی بزند که دل پدرش به رحم بیاید.

دنیل گفت:

- پدر...راستش سرلین در دهکده تنها زندگی نمی‌کند. درست است که خانواده‌ی کاملی ندارد؛ ولی با تنها مادرش زندگی می‌کند که به سختی بیمار است. آن زن تنها فقط همین یک دختر را دارد و الآن هم خیلی نگران‌اش است. دلم به حال آن

زن خیلی می‌سوزد. لطفاً اجازه بدهید سرلین پیش مادر پیر و مریضش برگردد تا احساس تنهایی نکند. اگر این کار را بکنید، جان یک انسان هم نجات می‌دهید.

پادشاه کمی صبر کرد و سپس در فکر عمیقی فرو رفت. دنیل به این سکوت امیدوار بود. سپس پادشاه لبخندی زد و رو به دنیل گفت:

- خیلی خب باشه! من قبول می‌کنم که او را آزاد کنم. اما تو هم فراموش نکن چه قوی دادی!

دنیل خیلی خوشحال شد. آن قدر خوشحال که نمی‌توانست چه کار کند! از پدرش تشکر کرد و همراه با مهری که پادشاه برای آزادی سرلین روی تکه‌ای چرم زد، به سمت زندان قصر به راه افتاد. نگهبان‌هایی که در راهرو و در قسمت‌های مختلف قصر ایستاده بودند و نگهبانی می‌دادند با تعجب او را نگاه می‌کردند! حتماً نمی‌دانستند دنیل چقدر خوشحال است که آن طور با سرعت حرکت می‌کند.

بالاخره دنیل به زندان رسید. در حالی که نفس نفس می‌زد، مهر پادشاه را به نگهبان زندان نشان داد. نگهبان پس از نگاه کردن به آن سری تکان داد و به او اجازه‌ی ورود داد.

دنیل با خوشحالی سری تکان داد و وارد زندان تاریک و کثیف قصر شد. بوی بدی همه‌ی مکان را گرفته بود اما دنیل بی‌اهمیت به ظاهر زشت زندان، دوید به سمت آن در مخفی و زندانی که سرلین در کنج آن به تنهایی منتظرش بود.

از همه‌ی موانع عبور کرد و به آن در مخفی رسید. نگهبانی آنجا بود که او هم با دیدن مهر مخصوص پادشاه، کلید را درون جیبش بیرون آورد و به دنیل داد.

شاهزاده آن را گرفت و با سرعت به سمت زندان مخفی رفت. سرلین تا او را دید، با خوشحالی از جایش بلند شد و ایستاد و فریاد زد:

- می‌دانستم که نجاتم می‌دهی. من از تو ممنونم شاهزاده.

دنیل به سرعت در زندان را باز کرد و سرلین از آن بیرون آمد. به شاهزاده دنیل تعظیم کرد و گفت:

- از شما بسیار متشکرم.

دنیل لبخندی زد و به او گفت:

- حالا که آزاد شده‌ای، باید سریع پیش مادرت بروی. او به تو نیاز دارد. خیلی دلم می‌خواست تا دهکده همراهی‌ات کنم اما کارهای زیادی دارم و باید فعلاً آن‌ها را انجام دهم.

سرلین گفت اشکالی ندارد و همین که نجات پیدا کرده بهترین هدیه است. دنیل پس از آن یک اسب آورد تا سرلین سوارش شود و به دهکده‌ی جنگل برود.

وقتی سرلین داشت می‌رفت دنیل اشک در چشمانش حلقه زد؛ زیرا می‌دانست این آخرین دیدارشان بود.

دنیل پس از آن روز، خیلی بی‌حوصله شده بود. به حرف کسی توجه نمی‌کرد، برای تفریح و گردش به باغ‌هایی که در قصر بود نمی‌رفت، برای شکار همراه سربازان ناتوان شده بود و برای تمرین اسب‌سواری هیچ تمایلی از خود نشان نمی‌داد. او طوری بیمار شده بود. خودش این‌طور احساس می‌کرد که این بیماری

در اثر رفتن سرلین از قصر است اما کسی او را درک نمی‌کرد؛ مخصوصاً پادشاه قصر، پدر شاهزاده دنیل.

روزی پدرش برای ملاقات با دنیل به اتاق مخصوص او رفت. دنیل مانند همیشه در تلاش بود روزش را طور بیهوده‌ای هدر دهد و اصلاً در فکر استفاده‌ی درستی از وقتش نبود. پادشاه وقتی وارد اتاق شد، شاهزاده به احترام پدرش از جایش بلند شد. او می‌دانست مایه‌ی تمام حال بد او کاری بود که پدرش انجام داده! اما با این حال او پدرش را هنوز هم خیلی دوست داشت.

پادشاه لباس زیبایی پوشیده بود. نزدیک دنیل رفت و به لباس‌های شلخته‌ی او نگاهی انداخت. با تأسف سری تکان داد و گفت:

- پسر تو تا کی می‌خواهی این‌طوری زندگی کنی؟!

دنیل سرش را پایین انداخت که پادشاه دوباره گفت:

- هیچ می‌دانی مردم در قصر درباره‌ی تو چه می‌گویند؟! می‌گویند تو فرد بی‌نظمی شده‌ای و نمی‌توانی جانشین خوبی برای من باشی!

دنیل از تمام این اتفاقات متأسف بود و ناراحت؛ اما نمی‌توانست کاری انجام دهد؛ چون حالش به شدت گرفته بود و خودش هم حدس زده بود که با رفتن سرلین از قصر مریض شده باشد.

پادشاه پس از اینکه پسرش را نصیحت کرد به او گفت که قرار است همراه چند دسته از سربازان برای شکار به دشت بروند. گفت اگر دنیل هم بخواهد می‌تواند همراه آن‌ها برود.

دنیل اما ناراحت‌تر از آن بود که به شکار برود. به پدرش گفت:

- پدر! من برای خوب شدن نیاز به کمی زمان دارم. مطمئن باشید به زودی خوب خواهم شد اما فعلاً می‌خواهم در قصر بمانم. فعلاً حوصله‌ی شکار کردن را ندارم. پادشاه که از آمدن پسرش ناامید شده بود، سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. پادشاه از اینکه پسرش این‌طور بیمار شده بود احساس بدی داشت و پشیمان بود. او به خوبی می‌دانست که در تمام این کارها، مقصر تنها خود او بود... . نفس عمیقی کشید و به سربازها گفت که برای حرکت خودشان را آماده کنند. چند روز که گذشت، بالأخره زمان رفتن پادشاه به شکار از راه رسید و آن‌ها در حالی که زره پوشیده بودند، روی اسب‌هایشان نشستند و به سمت خارج قصر حرکت کردند.

چند روز گذشت! دنیل هنوز در اتاقش نشسته بود خیلی کم بیرون می‌رفت یا تفریح می‌کرد. تمام سربازها و ملکه نگران او بودند. مدتی گذشته بود و از پادشاه و سربازهایی که برای شکار رفته بودند، هیچ خبری نشده بود. بچه‌های خوب من،

با نیامدن پادشاه به قصر و برنگشتن او از شکار، همه‌ی وزیرها و سربازهای قصر نگران ایشان شده بودند.

بچه‌های نازنینم، چند روز دیگر هم گذشت اما از پادشاه هیچ خبری نشد! همه نگران او شده بودند به‌جز دنیل. بچه‌ها دنیل آن‌قدر ناراحت بود و هیچ‌کس را ملاقات نمی‌کرد، اصلاً متوجه‌ی این موضوع نشده بود. صبح و شب فقط داخل

اتاقش نشسته بود و هیچ کاری انجام نمی‌داد. او خیلی نسبت به زندگی ناامید شده بود.

بچه‌ها ناامید شدن خیلی بده. باید همیشه تلاش کنیم امید داشته باشیم و با قدرت شروع کنیم به انجام کارهایی که داریم. ولی شاهزاده‌ی قصه‌ی ما، ناامید شده بود.

بالآخره یک روز ملکه به ملاقات شاهزاده رفت. شاهزاده اول نمی‌خواست که او را ببیند و در اتاق را باز کند. ملکه از این رفتار بسیار ناراحت شد. او گریه‌کنان درحالی‌که به در اتاق او تق‌تق ضربه می‌زد، گفت:

- تو چطور شاهزاده‌ای هستی که حتی حاضر نیستی به خاطر پدرت هم که شده، کمی به خودت بیایی و دنبالش بگردی! چرا برایت مهم نیست که چه اتفاقی برای پادشاه افتاده است؟ دنیل تا کی می‌خواهی همینطور بی‌خیال به زندگی‌ات ادامه دهی؟ دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام. چطور تو خسته نشده‌ای؟!

دنیل با شنیدن نام پدرش و اینکه او در یک دردرس افتاده با سرعت به سمت در رفت و آن را باز کرد. وحشت‌زده و با نگرانی از مادرش پرسید:

- چی؟! پادشاه چه شده؟! پدر کجاست مادر؟!

ملکه با اشک پشت در نشسته بود. با دیدن پسرش از جایش بلند شد و گفت:

- پسرم! پدرت... پدرت به شکار رفته بود ولی هنوز... ولی هنوز برنگشته. هیچ‌کس هم نمی‌داند کجاست...؟!!

دنیل واقعاً از شنیدن این قضیه نگران شد. او می‌دانست پدرش برای شکار به خارج از قصر رفته است. حتی قبل رفتن، پیش او آمد و از او خواهش کرد که

همراهش برود اما دنیل پیشنهاد پدرش را رد کرده بود. اگر اتفاقی برای پدرش می‌افتاد چه؟!

دنیل خود را سرزنش کرد و از اینکه همراه پدرش نرفته بود، بسیار ناراحت شد. کمی فکر کرد و سپس تصمیم گرفت تعدادی سرباز بردارد و خارج از قصر دنبال پدرش برود. جاهایی که احتمال می‌داد پدرش ممکن است آنجا رفته باشد را جستجو می‌کرد تا بتواند او را پیدا کند.

مادرش خیلی نگران او بود اما شاهزاده گفت:

- مادر! برای پیدا کردن پدر مجبورم قصر را ترک کنم اما به شما قول خواهم داد که همراه او برمی‌گردم.

ملکه با رفتن پسرش راضی شد و به او قول داد تا برگشتن‌شان برای او و پادشاه دعا کند. دنیل با خوشحالی سری تکان داد و بعد از آن که با مادرش خداحافظی کرد، همراه تعدادی از سربازان به راه افتاد.

شاهزاده دنیل و سربازانش روزها در راه بودند. آن‌ها به هر مکانی که حدس می‌زدند پادشاه ممکن است آنجا باشد، سر زدند اما از پادشاه خبری نبود که نبود! همه‌ی آن‌ها برای پادشاه نگران شده بودند و دنیل واقعاً نمی‌دانست باید برای پیدا کردن پدرش چه کاری انجام دهد.

گذشت و گذشت تا اینکه یک‌روز، یک سرباز اسب‌سوار خودش را با سرعت به دنیل رساند. نفس‌نفس می‌زد و خیلی هم ترسیده بود. او همین‌که به دنیل رسید گفت:

- شاهزاده! شاهزاده!

دنیل با تعجب از جایش بلند شد. به سرباز نگاه کرد و گفت:

- چه شده؟!

سرباز درحالی که زبانش بند آمده بود داد زد:

- اتفاق خیلی بدی افتاده است قربان!

شاهزاده دنیل دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید هاج و واج مانده بود که سرباز دوباره گفت:

- پادشاه! پادشاه اسیر شدند!

شاهزاده با شنیدن این خبر از زبان سرباز خشکش زد! فریاد حیرت همه‌ی سربازان به هوا رفت. همه‌ی‌ای به راه افتاد و همه در تکاپو بودند که برای نجات پادشاه چه کاری می‌توانند انجام دهند. دنیل همانطور مات و مبهوت ایستاده بود و انگار هنوز خبر را باور نکرده بود!

بالأخره بعد از چند دقیقه گفت:

- منظورت چیست؟! یعنی چه که پدرم اسیر شده؟!

سرباز سرش را پایین انداخت و با شرمندگی به زمین خیره شد. نمی‌توانست حرفی بزند اما دنیل به سمت او حرکت کرد و وقتی نزدیکش رسید فریاد زد:

- حرف بزن و بگو سر پدرم چه بلایی آمده!

سرلین سوار بر اسب از قصر دور شد. قصری که دنیل شاهزاده‌ی آن بود. سرلین علاقه‌ی شدیدی به شجاعت شاهزاده پیدا کرده بود. او هم دوست داشت مانند دنیل یک فرد شجاع باشد و از مادرش مراقبت کند. او ناراحت بود که مجبور است دنیل را ترک کند! اما متوجه‌ی یک چیزهایی شده بود؛ ماجرای که بین دنیل و پدرش بر سر او رخ داده بود آن‌چنان خوشایند نبود. او می‌دانست برای پیشرفت شاهزاده باید قصر را ترک کند. دلیل دستگیر کردنش و آوردنش به زندان قصر را هم فهمیده بود. پادشاه این کار را کرده بود تا دنیل را از او دور کند؛ تا کاری کند که آن دو دیگر یک دیگر را ملاقات نکنند.

همانطور که داشت اسب را حرکت می‌داد، ناگهان دو سرباز جلوی او را گرفتند! آن سربازها دهان و بینی‌شان را با پارچه‌ی سیاهی پوشانده بودند که چهره‌شان دیده نشود. سرلین خیلی ترسید و جیغی کشید! ناگهان کسی از پشت او ظاهر شد و جلوی دهان او را گرفت. سرلین می‌خواست از دست آن‌ها فرار کند اما موفق نشد. سربازها او را از اسب پیاده کردند و دستگیرش کردند.

سرلین شروع به گریه کرد و داد و فریاد به راه انداخت اما هیچکس در آن اطراف نبود که صدایش را بشنود.

نگهبان‌ها او را کشان‌کشان با خودشان بردند. سرلین خیلی ترسیده بود! نمی‌دانست حالا با این وضعیت چه کار کند؟ در دلش آرزو کرد که ای کاش دنیل آنجا بود تا او را نجات دهد و حساب این سربازهای ترسناک و زورگو را برسد.

سربازها سرلین را به درون یک غار بزرگ و تاریک بردند. غار در پشت دو کوه خیلی بزرگ پنهان شده بود و اگر کسی از آن نزدیکی می‌گذشت، اصلاً متوجه‌ی وجود غار نمی‌شد. وقتی داشتند سرلین را به داخل غار می‌بردند، او متوجه‌ی

قدمت قدیمی غار شد! سرلین خیلی از ورود به غار می‌ترسید اما نگهبان‌ها او را به‌زور داخل بردند و بعد آن را در یک زندان که داخل غار بود انداختند.

سرلین ترسیده بود اما خوب به حرف‌های سربازها که داشتند یواشکی و آهسته با هم پچ‌پچ می‌کردند گوش کرد. وقتی حرف‌هایشان را شنید، خیلی تعجب کرد. آن‌ها داشتند می‌گفتند:

- به نظرت تا چه وقتی باید این دختر را اینجا نگه داریم؟!
- تا هر وقت که وزیر اعظم بگوید. این دختر همان دختری است که شاهزاده به خاطر آن با پدرش دعوا کرد.
- وزیر اعظم باید خیلی آدم زرنگی باشند که به ما گفتند این کار را بکنیم.
- معلومه! با داشتن این دختر می‌شود به راحتی شاهزاده را فریب داد و آن را دستگیر کرد.
- درست است و بعد وزیر اعظم، پادشاه بعدی این کشور می‌شود.

پس از تمام شدن حرفشان، هر دو سرباز بلند بلند خندیدند و مشت‌هایشان را به هم کوبیدند.

سرلین دستش را روی دهانش گذاشت که از شدت وحشت فریاد نزنند. پس تمام این اتفاق‌ها نقشه‌ی وزیر اعظم بود؟! او می‌خواست پادشاه را برکنار کند و خودش جای او را بگیرد!

سرلین از خبر شنیدن این کار وزیر اعظم، سخت ناراحت شد. چند روز گذشت اما هیچکس برای نجات او نیامد. سرلین وقتی فکر کرد، دید منتظر ماندن بی‌فایده

است. باید خودش یک کاری می‌کرد. او باید به قصر برمی‌گشت و این خبر را به شاهزاده می‌رساند. او نباید می‌گذاشت وزیر اعظم شاهزاده و پادشاه را از قدرت برکنار کند و حتی آن‌ها را بکشد!

کمی با خودش فکر کرد. او چگونه می‌توانست از زندان خارج شود؟! کلید درون جیب یکی از نگهبان‌های زندان بود که جلوی زندان او، مواظب بود که فرار نکند. هیچ جوهره دستش به آن نمی‌رسید. یک نگهبان دیگر هم در جلوی در غار سرکشی می‌کرد. سرلین تمام فکرش را روی هم ریخت و بالأخره یک نقشه برای فرار کشید. او می‌خواست وقتی نگهبان خارج غار برای استراحت می‌رود، با یک روش کلید را از نگهبان داخل غار بگیرد.

روز بعد سرباز خارج غار داخل آمد و گفت:

- من خیلی گرسنه هستم غذا نداریم؟!

سرباز دیگر گفت:

- راستش نه. تمام شده. من و تو هم که آشپزی بلد نیستیم.

ناگهان در همان موقع فکری درون ذهن سرلین جرقه زد. از جایش پرید و گفت:

- من، من آشپزی بلد هستم و می‌توانم یک غذای خوشمزه برای شما درست کنم.

هر دو نگهبان هاج و واج او را نگاه کردند! سرلین لبخندی زد و گفت:

- خب...خودتان گفتید که گرسنه هستید.

یکی از سربازها گفت:

- نه! ما اجازه نداریم با شما کوچکترین صحبتی داشته باشیم. وزیر دستور دادند.

سرلین ناامید شده بود که ناگهان سرباز دیگری گفت:

- اگر او برای ما غذا درست کند، وزیر اعظم از کجا می‌خواهد متوجه شود؟! وزیر اعظم فقط از ما می‌خواهد دستوراتش را انجام دهیم اما خودش هیچ توجهی به ما و زحمتهایی که می‌کشیم ندارد!

لبخندی روی صورت سرلین نشست. بالأخره کم‌کم حرف‌های سرباز دوم روی سرباز اول اثر گذاشت و او هم راضی شد که اجازه دهند سرلین برایشان غذا درست کند. سرباز قبل از آن‌که در زندان را باز کند، به سرلین گفت:

- فقط وای به حالت اگر فکر فرار به سرت بزند.

سرلین که دیگر تمام نقشه را در ذهنش مرور کرده بود، سری تکان داد و سرباز کلید را در قفل زندان چرخاند و در زندان باز شد.

غار خیلی تاریک بود و فقط چند فانوس درون آن را روشنی می‌بخشید. سرلین بیرون آمد و به سمت اجاقی رفت که مخصوص درست کردن غذا بود. تصمیم گرفت یک غذای خوشمزه برایشان آماده کند. هرچند سربازها از غذاهایی که از قبل در غار وجود داشت به او هم می‌دادند، اما سرلین در این چند روز خیلی لاغر شده بود. او خودش هم گرسنه‌اش بود و نای درست کردن غذا را نداشت اما چاره‌ی دیگری هم جز این نداشت.

خلاصه سرلین مشغول غذا درست کردن شد. یکی از سربازها سر دیگری داد زد:

- برو کنارش و حواست باشد دارد چه کار می‌کند.

سرباز به کنار سرلین آمد و گوشه‌ای ایستاد. سرلین غذا را به خوبی و خوشمزگی درست کرد. همه‌ی کارهایش را انجام داد و در زمانی که حواس سرباز کنارش

پرت شد، مقداری از داروی خواب‌آور را به غذا اضافه کرد. خوب غذا را هم زد و کمی بعد سرباز به او نگاهی انداخت و گفت:

- باید خیلی خوشمزه شده باشد!

سرلین با لبخند سری تکان داد و برای او کمی از غذا را داخل بشقاب ریخت و جلوی او گذاشت. سرباز تا کمی از آن را خورد، کمی سرگیجه گرفت که سرلین از این فرصت استفاده کرد و سریع دسته کلید زندان را از داخل جیب او برداشت. آن را پنهان کرد و در همان موقع سرباز دیگر از در غار به داخل آمد. سرلین برای او هم غذا ریخت و جلویش گذاشت. بعد با خنده گفت:

- خب غذا آماده است. من به زندان برمی‌گردم.

او این را گفت و دوان‌دوان به کنار در زندان رفت و وارد آن شد. از اینکه نقشه‌اش خوب عمل کرده بود، آهسته خندید. سربازی که کلید را از جیب او برداشته بود، هنوز کامل به خواب نرفته بود و سرباز دیگر مطمئناً به او شک نمی‌کرد.

کمی که گذشت، سرلین آهسته در زندان را باز کرد و بیرون آمد.

همه‌ی غار در سکوت فرو رفته بود و دیگر خبری از غُرغُرهای نگهبان‌ها نبود. تاریکی غار انگار بیش‌تر از قبل شده بود. سرلین آهسته قدم‌هایش را برداشت که کسی صدای پایش را نشنود. آرام‌آرام خودش را به محلی رساند که غذا را آماده کرده بود، رساند و دید که بله! داروی خواب‌آور کار خودش را کرده بود و دو نگهبان دراز به دراز روی زمین سرد غار افتاده بودند.

سرلین بشکنی زد و از خوشحالی بالا و پایین پرید. پس از کمی جست‌و‌خیز کردن، آرام شد. خوب اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود کس دیگری آنجا نیست. وقتی

مطمئن شد، آستین‌هایش را بالا زد و دست به کار شد. گوشه‌ای از لباس دو نگهبان را گرفت و آن‌ها را یکی‌یکی دنبال خودش کشید. هردویشان را داخل زندان غار برد و آن‌ها هنوز در خواب عمیقی بودند. سرلین با اطمینان از زندان خارج شد و در زندان را محکم قفل کرد.

کلید را درون جیبش گذاشت و ریزریز خندید. بعد کمی غذای سالم برای خودش درست کرد و خورد. کمی گرسنه‌اش بود! کمی استراحت کرد و وقتی کاملاً سیر شد، با عجله به سمت بیرون غار حرکت کرد.

کمی دورتر از غار، دو اسب به رنگ قهوه‌ای و سفید بسته شده بود. سرلین حدس زد که این اسب‌ها باید مال نگهبان‌ها باشند. به سمت آن‌ها حرکت کرد و اسب‌ها را باز کرد. اسب قهوه‌ای، خوشحال از آن‌که آزاد شده بود، به سمت جنگل شروع به حرکت کرد و دمش را برای تشکر به سمت سرلین تکان داد. سرلین از این کار او خندید و پس از آن، سوار بر اسب سفید شد و بدون معطلی به سمت قصر حرکت کرد.

سرلین تا می‌توانست سریع حرکت کرد و اصلاً استراحت نکرد. برایش مهم نبود این راه چقدر سخت است؛ تنها چیزی که می‌خواست این بود که بتواند به موقع به قصر برسد و هنوز اتفاقی نیفتاده باشد. حرف‌های سربازها را به خوبی به یاد داشت! اینکه وزیر اعظم با پادشاه کشور همسایه متحد شده بودند تا پادشاه و پسرش را دستگیر کنند! وحشتناک‌ترین چیزی بود که می‌شد اتفاق بیفتد. او با گوش‌های خودش این خبرها را شنیده بود. او باید به موقع می‌رسید. او باید می‌رسید. همچنان این‌ها را با خود تکرار می‌کرد و با سرعتی هر چه تمام‌تر سوار

بر اسب به پیش می‌تاخت. وقتی دروازه‌های قصر را از دور دید نفس راحتی کشید. لبخندی زد و خندید.

سرعت اسب را کمتر کرد و در حالی که خودش هم نفس‌نفس می‌زد، با خوشحالی به سمت دروازه‌ها رفت. وقتی رسید، نگهبان‌ها جلوی او را گرفتند و نگذاشتند وارد شود. سرلین از اسب پایین آمد و فریاد زد:

- من...من باید خبر خیلی مهمی را به شاهزاده دنیل بدهم! خواهش می‌کنم بگذارید من بروم داخل.

بچه‌های عزیزم، سرلین هر چقدر خواهش و التماس کرد نگهبان‌های دروازه نگذاشتند داخل برود. سرلین همانطور داد و فریاد می‌کرد و درخواست می‌کرد یک نفر پیغام او را به شاهزاده و پادشاه برساند.

ناگهان پس از مدتی در دروازه باز شد و سربازی زره‌پوش از آن خارج شد. درحالی‌که با گستاخی سرلین را نگاه می‌کرد، گفت:

- چه خبرت است ای مزاحم؟! تو در قصر چه کار داری؟!

سرلین درحالی‌که قیافه‌ی مظلومی به خود گرفته بود، خودش را به سرباز نزدیک کرد و گفت:

- شاهزاده دنیل...ایشون در خطر! باید بهشون بگید که... .

هنوز حرف سرلین تمام نشده بود که سرباز گفت:

- چه می‌گویی تو ای مزاحم؟! شاهزاده در قصر حضور ندارند.

سرلین خشکش زد! در این چند روز ممکن بود شاهزاده کجا رفته باشند؟! هاج و واج مانده بود چه بگوید و سکوت کرد. سرباز سرش را برگرداند سمت دروازه و می‌خواست وارد شود که سرلین خودش را به او رساند و گفت:

- شاهزاده کجا رفتند؟! لطفاً به من بگویید. زندگی ایشان و پادشاه در خطر است!

سرباز با بی‌اعتنایی بدون اینکه به سرلین نگاهی بیندازد، با صدای بلندی گفت:

- پادشاه ناپدید شدند. کسی نمی‌داند ایشان کجا هستند! شاهزاده هم برای پیدا کردن پدرشان رهسپار مناطق جنوبی شدند. منتظر خبر از ایشان هستیم تا نیروهایمان را برای جنگ آماده کنیم!

سرباز قدم‌هایش را تند کرد. با رفتن او به داخل قصر، دروازه با صدای بلندی پشت سرش بسته شد. اما سرلین روی زمین نشسته بود و در حالی که هنوز به صحبت‌های سرباز شک داشت، مانده بود چه بگوید و چه کار کند. آخر چطور ممکن بود پادشاه دزدیده شده باشد؟!

سرلین به ناچار سوار اسب شد تا به دهکده برگردد. او باید از سلامتی مادرش مطمئن می‌شد! با این حال امیدوار بود بتواند در راه شاهزاده را پیدا کند تا به طریقی خبری از او به دست بیاورد.

سرلین در تمام طول راه به سرنوشت تلخ پادشاه فکر می‌کرد. وقتی او به جنگل سبز رسید، در کمال تعجب دید چند سرباز جلوی جنگل ایستاده‌اند و دارند با هم صحبت می‌کنند. او خوب گوش کرد. آن‌ها حرف‌هایی زدند که تقریباً تمام مجرا را برای او روشن کرد:

- رئیس خیلی کار خوبی کردند که تصمیم گرفتند پادشاه را اینجا مخفی کنند! به ذهن هیچکس نمی‌رسد که پادشاه درون این دهکده‌ی دور افتاده و مخفی در جنگل اسیر باشد!

- بله ایشان واقعاً لیاقت دارند که پس از کشتن پادشاه و شاهزاده، حکومت تمام کشور را به دست بگیرند.

سرلین پس از شنیدن صحبت‌های آن‌دو، اسب را برد و پشت یک کوه بست. او باید مطمئن می‌شد پادشاه در دهکده است. او خیلی مخفیانه از راهی که همیشه از آنجا به دهکده می‌رفت وارد دهکده شد. آن راه را برای وقتی درست کرده بود که می‌خواست مخفیانه وارد دهکده شود. سرلین با دیدن وضعیت دهکده خیلی تعجب کرد. دهکده پر شده بود از سربازانی که مردم را به اسیری گرفته بودند و نمی‌گذاشتند کسی از آن‌ها از دهکده خارج شود.

سرلین رد سربازان را دنبال کرد و دید یک زیرزمین در آنجا وجود دارد که به شدت از آن محافظت می‌شود. او خودش را به پشت زیرزمین رساند و از پنجره داخل را نگاه کرد. باورش خیلی سخت بود اما پادشاه در آنجا بود! دست و پایش را بسته بودند و او را در تاریکی رها کرده بودند. سرلین آهسته از پشت زیرزمین، از یک دریچه سرش را برد داخل. خودش را به نزدیکی پادشاه رساند که پادشاه ترسید و گفت:

- تو! تو چه کسی هستی؟!!

سرلین به پادشاه اطمینان داد که از گروه دشمنان نیست. او به پادشاه احترام گذاشت و گفت:

- پادشاه به سلامت باشن. من سرلین هستم. من متوجه شدم جان شما و شاهزاده در خطر است. کسی که این نقشه‌ها را کشیده، وزیر اعظم قصر است. آن‌ها مرا دستگیر کرده بودند اما من از دستشان فرار کردم. الآن می‌خواهم شما را از اینجا نجات دهم!

پادشاه که فهمیده بود این دختر، همان دختری است که دنیل به او علاقه‌مند شده بود اما او دخترک بیچاره را به سیاهچال انداخته بود، با پشیمانی سرش را پایین انداخت. او خیلی شرمنده بود. سرلین پادشاه را صدا کرد. پادشاه سرش را بالا گرفت و گفت:

- این به این معنی است که وزیر اعظم با پادشاه کشور همسایه، یک تیم شده‌اند و می‌خواهند ما را نابود کنند!

رو به سرلین کرد و دوباره گفت:

- از تو ممنونم که می‌خواهی نجاتم دهی اما تو نمی‌توانی. تعداد سربازها خیلی زیاد است. از تو می‌خواهم به دنبال دنیل بروی و او را پیدا کنی. به او بگو که من اینجا هستم. بعد همراه او برای نجات من به دهکده بیاین. دنیل را می‌توانی در کاخ شرقی پیدا کنی. احتمال می‌دهم پس از ناامیدی در پیدا کردن من، به آنجا رفته باشد.

ناگهان صدای باز کردن در زیرزمین آمد که پادشاه سریع گفت:

- تو باید زود از اینجا بروی. زود باش!

سرلین با وحشت سری تکان داد و دوباره با عجله از دریچه خارج شد. سربازها وارد زیرزمین شده بودند و دور پادشاه را گرفته بودند. او باید زودتر دنیل را پیدا می‌کرد.

سرلین مخفیانه از دهکده خارج شد. از بین درختان جنگل رد شد و خودش را به اسبش که آن را پشت کوه بسته بود رساند. سوار شد و به سرعت حرکت کرد. او باید به کاخ شرقی می‌رفت و به شاهزاده همه‌چیز را می‌گفت. او باید خودش را زود می‌رساند، قبل از آن‌که... قبل از آن‌که دیر شده باشد!

دنیل مرتب در حیاط کاخ قدم می‌زد. او خیلی حیرت کرده بود! آخر پدرش کجا ممکن بود باشد؟! حتی اگر پادشاه کشور همسایه او را به اسارت گرفته باشد هم محال بود در چنین فرصت کمی بتواند آن را از کشور خارج کند.

تمام این روزها حوادثی رخ داده بود که او را بسیار ناتوان کرده بود. رفتن سرلین و گم شدن پدرش خیلی اتفاقات بدی بودند که ذهنش را درگیر کرده بود.

ناگهان صدای پای اسبی آمد و پس از آن یک نگهبان با اسب خودش را به دنیل رساند. دنیل متوجه شد که از پشت دروازه‌ی کاخ صدای فریاد و داد و قال می‌آید. وقتی سرباز به نزدیکی او رسید، گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟!

سرباز از اسب پیاده شد. به او احترام گذاشت و گفت:

- قربان ببخشید اما یک زن به اینجا آمده و از ما می‌خواهد که حتماً شما را ببیند. او گفت به شما بگویم می‌داند پادشاه کجا مخفی شده.

دنیل با حیرت اجازه نداد سرباز ادامه‌ی حرفش را بگوید و سوار آن اسب شد و به سرعت به سمت در کاخ حرکت کرد.

وقتی رسید دید دختری پشت به او ایستاده. گفت:

- تو می‌دانی پدرم کجاست؟! می‌توانی مرا به آنجا ببری؟!!

دختر سرش را برگرداند و دنیل ناگهان خشکش زد. با صدای آهسته‌ای گفت:

- سرلین؟! تو... تو اینجا چه کار می‌کنی؟! تو چطور ممکنه از پدر من خبر داشته باشی؟!!

سرلین تمام ماجرا را برای دنیل تعریف کرد. او گفت وزیر اعظم چه کاری کرده و گفت که پادشاه در دهکده‌ی درون جنگل اسیر است. دنیل پس از شنیدن حرف‌های او کاملاً به هم ریخت. او نمی‌توانست چیزهایی که می‌شنود را باور کند. آخر چطور ممکن بود؟! دنیل از خودش بدش می‌آمد که تمام این مدت به فکر پدرش نبوده و فقط از او دوری کرده است. او به سرلین گفت:

- همه‌اش تقصیر من است. مادرم از من خواست همراهش بروم اما من در قصر ماندم. مقصر کسی جز من نیس که حواسم به هیچ چیز نبود.

سرلین می‌دانست که الآن وقت این حرف‌ها نیست. شاهزاده نباید ناامید می‌شد. او سعی کرد به شاهزاده روحیه بدهد. گفت:

- این حرف را ننیز شاهزاده. اگر شما همراه پدرتان می‌رفتید، شاید الآن هردو با هم اسیر شده بودید و این خیلی بد بود.

دنیل با تردید به او نگاه کرد که سرلین با التماس بیش‌تری گفت:

- شاهزاده! شما... شما نباید ناامید باشید. ناامیدی چیزی هست که دشمن شما می‌خواهد. پدر شما، پادشاه الآن در دهکده منتظر شما. لطفاً به ایشان نشان بدهید هنوز هم می‌توانید برای او یک پسر شجاع و جسور باشید.

حرف‌های سرلین اثر کرد و شاهزاده دنیل امیدش را به‌دست آورد. او از سرلین تشکر کرد و بعد از آن دستور داد ارتش را آماده‌ی حرکت کنند. همه برای جنگ و نجات دهکده و پادشاه، آماده شدند. سرلین گفت:

- شاهزاده من وقتی به قصر رفته بودم، آنجا گفتند منتظر هستند تا برای شما نیرو بفرستند. اگر اطلاع بدهید و یک سرباز به قصر بفرستید، عده‌مان برای جنگ بیش‌تر خواهد شد.

دنیل سری تکان داد و به نگهبانان گفت این‌کار را بکنند.

ارتش بزرگ شاهزاده دنیل به سمت دهکده حرکت کرد و سرلین هم سوار بر اسب همراه آن‌ها راهی شد.

پادشاه هنوز در آن زیرزمین تاریک به سر می‌برد. او همه‌ی تلاشش را برای زنده ماندن کرده بود. او به سرلین گفته بود چه‌کار کند و از حالا به بعد، همه‌چیز به دنیل بستگی داشت.

ناگهان در زیرزمین باز شد و وزیر اعظم داخل شد. او با خنده به پادشاه گفت:

- دیگر کارتان تمام است. پسرت نمی‌تواند جای تو را پیدا کند. من حاکم این کشور خواهم شد.

پادشاه از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشار داد. وزیر شمشیرش را بالا برد و می‌خواست با آن به پادشاه ضربه بزند که ناگهان یک سرباز با ترس وارد شد و فریاد زد:

- قربان! قربان! به دهکده حمله شده!

وزیر با ترس سرش را برگرداند و گفت:

- چی؟! چه کسی؟! چه کسی به دهکده حمله کرده؟!!

سرباز با ترس گفت:

- شاهزاده دنیل به اینجا حمله کرده! داریم شکست می‌خوریم.

پادشاه با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و در دلش افتخار کرد که پدر چنین پسری است. وزیر هم با ترس همراه سرباز از زیرزمین خارج شد.

دنیل دهکده را نجات داد. بعد از آن وزیر اعظم را دستگیر کردند و آن را به زندان انداختند. دنیل پدرش را در آغوش گرفت و گفت:

- پدر مرا ببخشید که زودتر شما را پیدا نکردم.

پادشاه هم گفت:

- نه من هم مقصر بودم پسر! من هم به خواسته‌ی تو توجهی نکردم. بدون کمک سرلین نمی‌توانستیم پیروز شویم. می‌خواهم بگویم تو می‌توانی با سرلین ازدواج کنی.

بعد از آن همه‌ی مردم دهکده شادی و خوشحالی کردند و دست زدند. سرلین لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. او به مادرش سر زده بود و خداروشکر مریضی‌اش بهتر شده بود. قرار شد که طبیب ماهر قصر به ملاقات او بیاید تا حالش کاملاً خوب شود و دیگر مریض نباشد. سرلین از بابت این قضیه، از ته قلبش خوشحال بود.

خلاصه بچه‌های گلم، شاهزاده‌ی داستان ما و سرلین با هم ازدواج کردند و قول دادند در مسیر اداره‌ی کشور به پادشاه کمک کنند.

و اما دهکده‌ی جنگل!

دهکده خیلی وقت بود که اسمی نداشت و پس از نجات پادشاه، روی اسم آن خیلی فکر کردند. سرانجام مردم دهکده تصمیم گرفتند برای تشکر و قدردانی از شاهزاده که دهکده را از نیروهای دشمن نجات داده بود، اسم دهکده را «دهکده‌ی دنیل» بنامند.

پس از آن، شاهزاده به پدرش در تمام کارها کمک کرد و از اینکه سرلین را در کنار خودش داشت، بسیار خوشحال بود.

این بود داستان سرلین و دهکده‌ی دنیل. داستان زیبایی که پر از ماجراهای زیبا و شنیدنی بود. امیدوارم شما بچه‌های خوب، از خواندن این داستان، لذت برده باشید.

پایان

امضا: نویسنده تابان

آدرس اینستاگرام ما : taban_nevis

[راستش اول نمی‌خواستم بنویسم. داستان برای کودکان مطمئناً به چیز متفاوتیه اما همونم برای خودش دنیای دیگه‌ای داره و من زمانی که خیلی کوچیک بودم، این داستان‌ها رو نوشتم و با اتفاقاتی که تجربه‌شونو داشتم، تصمیم گرفتم اون‌ها رو به نشر در بیارم.

دنیای کودکان دنیای قشنگیه!

شاید خیلی قشنگ‌تر از دنیای ما آدم بزرگا]